

سیدمهر داد موسوی

سیدمهر داد موسوی

چهارم

سرشناسه: موسویان، سیدمهرداد، ۱۳۶۲ -
 عنوان و نام پدیدآور: سفیدی پر کلاغ / سیدمهرداد موسویان.
 مشخصات نشر: تهران: شهرستان ادب، ۱۳۹۱.
 مشخصات ظاهری: ۲۰۰ص، ۱۴۱/۵×۲۱/۵ س.م.
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۸۸۹-۰۳-۳
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا
 موضوع: داستان های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
 رده بندی کتگره: ۱۳۹۱ س ۷ / ۵۴۸۳۱۸ / ۵۴۸۳۳۲ PIR
 رده بندی دیویی: ۸۱۴۳/۶۲
 شماره کتابشناسی ملی: ۳۰۰۶۶۵۷

تهران، خیابان آرغی، بالاتر از سراه طالقانی، روبروی سینما صحرا،
 ۱۶۸، طبقه ۴، انتشارات شهرستان ادب
 تلفن: ۷۷۵۱۷۸۳۰
 www.shahrestanadab.com



سفیدی پر کلاغ

سیدمهرداد موسویان

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۲
 چاپ و صحافی: سپیدار
 شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۸۸۹-۰۳-۳
 قیمت: ۸۰۰۰ تومان

نقل و چاپ نوشته ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است.

فهرست

فصل نخست ۰۷	فصل بیست و یکم ۱۰۳
فصل دوم ۰۹	فصل بیست و دوم ۱۰۹
فصل سوم ۱۳	فصل بیست و سوم ۱۱۳
فصل چهارم ۱۹	فصل بیست و چهارم ۱۲۱
فصل پنجم ۲۵	فصل بیست و پنجم ۱۲۷
فصل ششم ۳۱	فصل بیست و ششم ۱۳۳
فصل هفتم ۳۷	فصل بیست و هفتم ۱۳۹
فصل هشتم ۳۹	فصل بیست و هشتم ۱۴۳
فصل نهم ۴۵	فصل بیست و نهم ۱۴۹
فصل دهم ۴۹	فصل سی ام ۱۵۳
فصل یازدهم ۵۵	فصل سی و یکم ۱۵۷
فصل دوازدهم ۶۱	فصل سی و دوم ۱۶۳
فصل سیزدهم ۶۷	فصل سی و سوم ۱۶۷
فصل چهاردهم ۷۳	فصل سی و چهارم ۱۷۱
فصل پانزدهم ۷۵	فصل سی و پنجم ۱۷۷
فصل شانزدهم ۷۹	فصل سی و ششم ۱۸۳
فصل هفدهم ۸۳	فصل سی و هفتم ۱۸۵
فصل هجدهم ۸۹	فصل سی و هشتم ۱۸۹
فصل نوزدهم ۹۵	فصل سی و نهم ۱۹۳
فصل بیستم ۹۷	

فصل نخست

از یک کوه بالا می‌کشیم. دست‌مان را می‌گیری و هل‌مان می‌دهی داخل یک دره. می‌گویم: «خیلی تاریکه». می‌گویی: «الآن چشم‌تون عادت می‌کند. من می‌روم چراغ بیارم».

نگران می‌شوم. می‌خواهم مانع شوم، اما رفته‌ای. من مانده‌ام و این‌ها، کمی که گذشت دیگر نگران نیستم. بعد، از این که خیالم راحت است، تعجب می‌کنم. کم‌کم احساس گناه به سراغم می‌آید. چشمم را در تاریکی غار به هر طرفی می‌چرخانم اما هیچ چیزی پیدا نیست. کورمال کورمال از بچه‌ها کمی فاصله می‌گیرم. با وجود این، تاریکی غار برایم ترسناک نیست. کم‌کم احساس می‌کنم کف و سقف غار را می‌بینم و فکر می‌کنم الآن است که باید خفاش‌های به غار، به طرف دهانه غار بپرند و بچه‌ها را بترسانند؛ از همان جانورها که وقتی بچه‌ها را حسابی می‌ترساندند. حالا بچه هستم و با آقا جان داخل جنگل هستیم. من و آقا جان و هر دوتا خواهرهایم. آقا جان می‌گوید: «از این‌ها که نباید ترسید» و می‌خندد. با انگشتش خفاش‌ها را نشان می‌دهد و با این لب‌هایش غمی جنبند، می‌گوید: «از این‌ها که نباید ترسید دخترم!» و این را به من می‌گوید. حالا باز آقا جان نیست. خواهرها هم نیستند. غار ته دارد و ته‌های خیلی زود درمی‌آید. غاری که ته‌ش این قدر زود دربیاید، اصلاً غار خوبی نیست. هیچ خفاشی هم ته غار زندگی نمی‌کند و اصلاً سیاه و تاریک نیست؛ درست مثل یک اتاق.

ته غار یک چشمه هست؛ چشمه آب زلال. خم می شوم تا از آب چشمه بخورم. دستم را طاقی می گیرم زیر آب. یک چیزی زیر پاهایم می جنبد. از ترس نفسم بند می آید و عقب می پریم. یک روباه قرمز رنگ، دنداناش را به هم فشار می دهد و فس فس می کند. می دوم به سمت تو. حالا تو هستی و روباه نیست. می گویی: «چرا این قد نفس نفس می زنی زن؟!» زبانه می چرخد. سکوت می کنم. ذهنم یاری نمی دهد تا صحبت کنم. دوباره از پشت پاهایم می گیرم. احساس می کنم از پشت، کسی فس فس می کند. برسم به سمت صدا. روباه دارد به سمت تو می آید. داد می زنم: «فرار کنید! فرار کنید!» تو آن جا نیستی. بقیه هم دیگر نیستند.

داد می زنم پس چرا رفتید؟» هیچ کس نیست. صدایی هم نیست. فضا تاریک است. روباه نیست. فکر می کنم شاید از گوشه در غار خزیده و رفته باشد.

چه خوب! رفته و هیچ اتفاق نمی افتاده. همه چیز خوب است. اصلاً هم نباید بترسم. این ها را نگفتم که من سرتان را بجنبانید و هی لبخند تحویل بدهید. این ها را گفتم، در حالی که اصلاً نباید این چیزها را گفت. که؟ که حواس تان جمع باشد. باید خیلی حواس تان جمع باشد این ها یعنی این که باید هرچه زودتر حسین از این جا برود.